

مردم

طنز تلخ ماکس فریش

● «بیدرمن و آتش‌افروزان» نمایشنامه‌ای است از ماکس فریش که با ترجمه قاسم شفیع نورمحمدی در نشر جهان کتاب به چاپ رسیده‌است. فریش در این نمایشنامه حوادث سال‌های پس از جنگ جهانی دوم در چک‌واسلواکی را داستمایه قرار داده‌است. داستان این نمایشنامه چنانکه در توضیح مترجم در آغاز ترجمه فارسی آن آمده است به دورانی بازمی‌گردد که دولتی ائتلافی در چک‌واسلواکی تشکیل شد که ینش، سیاستمدار نامدار چک‌واسلواکی که قبل از جنگ نیز رئیس‌جمهور آن کشور بود در رأس آن قرار داشت، این دولت ائتلافی اما دیری ناپاید و به زودی حزب کمونیست با حمایت شوروی قدرت را قبضه کرد. ازهم‌گسستن دولت ائتلافی موجب سرخوردگی کسانی شد که به آن دل بسته بودند. یکی از این سرخوردگان ماکس فریش بود که با الهام از این ماجرا نمایشنامه «بیدرمن و آتش‌افروزان» را نوشت. در بخشی از مقدمه ترجمه فارسی این نمایشنامه درباره موضع فریش در قبال این حوادث چنین می‌خوانیم: «ماکس فریش (۱۹۱۱–۱۹۹۱) که حوادث چک‌واسلواکی را به‌دقت دنبال می‌کرد و در آغاز سال ۱۹۴۸ مدتی هم در پراگ به‌سر بُرده بود، از همان ابتدا به طرفداری از حکومت ائتلافی برخاست. او این ائتلاف را نشانه سیمای دموکراتیک سوسیالیسم می‌پنداشت. با فروپاشی دولت ائتلافی و قبضه کامل قدرت توسط کمونیست‌ها، خوش‌باوری فریش به یاس و دلسردی گرایید.»

چنانکه در همین مقدمه اشاره شده است ماکس فریش در واکنش به این واقعه ابتدا نوشته کوتاهی به نام «طنز تلخ» نوشت. این نوشته که در آغاز ترجمه فارسی نمایشنامه «بیدرمن و آتش‌افروزان» آمده دست‌مایه‌ای شد برای نوشتن این نمایشنامه در چندسال بعد. اما همان‌طور که در مقدمه مترجم آمده است «بیدرمن و آتش‌افروزان» تنها درباره یک رویداد خاص و واکنشی به این رویداد نیست بلکه فراتر از آن «تمثیلی است برای آلمان فاشیستی و روی‌کارآمدن آدولف هیتلر.» در بخشی از این مقدمه درباره این وجه تمثیلی که در نمایشنامه فریش هست چنین می‌خوانیم: «هرچند که خطر تدروی هیتلر و حزب نازی آلمان برای بسیاری از شهروندان و سیاستمداران آن زمان آلمان محسوس بود، اما بسیاری از آن‌ها – چون بیدرمن در این نوشته – مقاومتی از خود نشان ندادند. ازاین‌رو بیدرمن به تعبیری بازتاب خوش‌باوری، راحت‌طلبی، بزدلی و یا عدم درایت بخش بزرگی از مردم آلمان بود که فعالانه یا با انفعال خود، یابی‌گری و سرانجام به‌قدرت‌رسیدن حزب نازی آلمان و جنگ جهانی دوم را میسر ساختند.» آن چه در ادامه می‌خوانید قسمتی است از نوشته «طنز تلخ» که نخستین واکنش فریش به وقایع چک‌واسلواکی بود و از دل آن نمایشنامه «بیدرمن و آتش‌افروزان» بیرون آمد: «روزی مرد ناشناسی به سراغتم می‌آید و چاره‌ای جز این نداری، به او آشی می‌دهی یا تکه نانمی. زیرا بی‌عدالتی‌ای که به روایت او بر روی رفته، انکارناپذیر است و تو مایل نیستی که انتقام این بی‌عدالتی‌ا از تو گرفته شود. می‌گوید که بی‌تردید روز انتقام فراخواهد رسید. به‌هرحال، بیرون‌کردنش برایت مشکل است. اما تو تنها آشی یا تکه‌ای نان به او نمی‌دهی. نه، تو یک گام جلوتر می‌روی: به او حق می‌دهی. البته در ابتدا با سبکوت و آن‌گاه با تکان‌دادن سر و سرانجام با سخنان. تو به‌ناچار او را تأیید می‌کنی، چراکه در غیر این صورت بایستی اقرار کنی که خودت هم مرکب ظلم می‌شوی و آن‌گاه شاید از او بترسی.» اما در اصل نمی‌خواهی که از او وحشت داشته باشی. البته تمایلی هم به تغییر در بی‌عدالتی خود نداری، چراکه آن‌گاه با پیامدهای ناخوشایند زیادی روبه‌رو می‌شوی. تو آرامش و خیال راحت خودت را می‌خواهی، همین و بس! دلت می‌خواهد احساس کنی آدم خوب و منصفی هستی و چون مرد ناشناس به قول خودش بی‌هیچ گناهی بی‌خانمان شده است، چاره‌ای برایت باقی نمی‌ماند، جز این‌که به او سرپناهی بدهی. اما مرد ناشناس به دنبال اتاق و رختخواب نیست، او تنها سرپناهی می‌خواهد. می‌گوید که حاضر به خوابیدن در اتاق زیر شیروانی است. تو می‌خندی. می‌گوید که عاشق اتاق‌های زیر شیروانی است. خنده‌ات هنوز تمام نشده که کمی دتر ترس می‌شوی یا حداقل نگرانی غیرعادی‌ای به تو دست می‌دهد. در این اواخر روزنامه‌ها پُر است از خبرهای مربوط به آتش‌افروزان. اما تو همان‌طور که گفتی، آرامش خودت را می‌خواهی و چاره‌ای برایت نمی‌ماند جز این‌که به دلت هیچ شک و تردیدی راه ندهی. پیش خود فکر می‌کنی که خوب. چه عیبی دارد که روی کف زمین بخوابی؟ پس به اتاق زیر شیروانی رانمایی‌اش می‌کنی، راه‌پله و قفل و بست در و کلید برق را نشانش می‌دهی. به‌تنهایی در خانه زیبایت نشست‌های، سیکاری دود می‌کنی و همه‌اش به یک چیز فکر می‌کنی. خواندن روزنامه هم کمکی به تو نمی‌کند، چراکه در میان سطور روزنامه، باز هم به همان یک چیز می‌اندیشی: باید اعتماد داشت…»

«دُرد قهوه» اثر ماریو بندتی و «تصادف شبانه» اثر پاتریک مودیانو دو اثر داستانی هستند که اولی به ترجمه عطیه الحسینی و دومی به ترجمه مهسا ابهری در انتشارات فرهنگ جاوید به چاپ رسیده‌اند. «درد قهوه» اثری است طنزآمیز که در آن با طنزی ظریف و انتقادی به مسائلی پرداخته شده که جزئی از تاریخ روزگاری بوده که کودکی ماریو بندتی، نویسنده اروگوته‌ای، در آن سپری شده است.
راوی این داستان شخصیتی است به نام کلاودیو که داستان‌هایی را از دوران کودکی خود بازمی‌گوید و این کودکی چنان‌که در مقدمه مترجم بر ترجمه فارسی این کتاب اشاره شده «تقریبا هم‌زمان با دوران کودکی خود نویسنده است.» بندتی در این داستان از خلال روایت کلاودیو از کودکی‌اش دوره‌ای تاریخی را که در آن زیسته است به صحنه آورده است. در مقدمه مترجم درباره سبک روایت بندتی و طنزی که در داستان او نهفته است چنین می‌خوانیم: «بندتی در این کتاب داستان را به سبکی روان، شیرین و رمزآلود روایت می‌کند. او احساسات و افکار شخصیت‌های داستان را خیلی ساده بیان می‌کند. یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های سبک او در این کتاب طنزی پنهان است؛ طنزی که بیشتر تلخ و کنایه‌آمیز است. او واقعیت و خیال را به‌هم می‌آمیزد



بیدرمن و آتش‌افروزان

ماکس فریش
ترجمه قاسم‌شفیع
نورمحمدی
نشر جهان کتاب

ادبیات

آشوب کلمات در «ضربان» کلاریسی لیسپکتور

کلاریسی نویسنده نیست



احمد غلامی

بود که مؤلف هم‌چون کلاریسی، زن می‌بود. شخصیت مرد که این‌گونه نمی‌شود. با این جابه‌جایی نویسنده دست خود را باز می‌گذارد تا با آنجلا به هرکجا و هرکس و هر ایده یورش ببرد. درواقع خالق واقعی، آنجلاست. با این کار جای خالق و مخلوق عوض می‌شود. این مخلوق است که می‌خواهد خالق را نجات بدهد. سبک لیسپکتور در رمان «ضربان» علیه خود و علیه مقلدانش است. او با تن‌ندادن به تقلید دوباره از خودش، مقلدانش را هم دست‌به‌سر می‌کند: «تصدیق می‌کنم که مقلدانم از خودم بهترند. تقلید پالوده‌تر از اصالتی است ناخالص. به گمانم کمی از خودم تقلید می‌کنم. بدترین سرقت آدمی، سرقت ادبی، سرقت ادبی آدم از خودش است.»

بازگردیم به آخرین گفت‌وگوی کلاریسی لیسپکتور.

کلاریسی کی تصمیم‌گرفتی نویسنده‌ای حرفه‌ای بشوی؟

هیچ‌وقت. من حرفه‌ای نیستم فقط هروقت دلم می‌خواهد می‌نویسم. من آماتورم و اصرار دارم که همین‌طور بمانم. نویسنده حرفه‌ای تعهد شخصی به نوشتن دارد. یا به دیگری تعهد دارد که بنویسد. اصرار دارم تا حرفه‌ای نباشم تا آزادیم را حفظ کنم.

کلاریسی، حرفه‌ای نبودن را راه رهایی می‌داند. رها و پله هم‌چون ضربان، هم‌چون دم حیات که تن به هیچ کلیشه‌ای نمی‌دهد. ضربان، سیل کلمات است، کلماتی هذیانی نه هذیانی آشفته و مغشوش. جنون آسای که در کار کنارزدن پرده هستی است. «مؤلف: من مؤلف زنی‌ام که خود ابداعش کردم و آنجلا پرابلینی نامیدش. با او خوب کنار می‌آمدم. ولی او به زحمتم انداخت و دیدم باز ناچارم نقش نویسنده‌ای را برعهده بگیرم که آنجلا را به قالب کلمات درمی‌آورد.»

کلاریسی، هم جای خالق زندگی می‌کند هم جای مخلوق، و مهم‌تر از همه اینکه می‌داند خودش نیز خالقِ دارد. خالقِ که هستی‌اش را رقم زده است. با خلق آنجلا دردسر مؤلف بیشتر می‌شود، از سویی در مجادله و معاشقه با خالق خویش است و از سوی دیگر با مخلوق خویش. و در این هنگامه سیل هستی سر بازیاستان ندارد و آنجلا نیز در کار نوشتن است تا مخلوق خویش را بیافزیند. اگرچه مؤلف توان نوشتن او را باور ندارد و می‌اندیشد آنجلا سبک‌سرت‌ر از آن است که از این عهده برآید: «آنجلا اقدامی است از جانب من به قصد دو بودن هرچند شوربختانه، چنین که برمی‌آید ما به یکدیگر شبیه‌ایم و او نیز می‌نویسد زیرا من از تنها چیزی که سرشته دارم کنش نوشتن است.»

باز به گفت‌وگو بازمی‌گردیم.
کلاریسی لیسپکتور
ترجمه پویا رفویبی
نشر ناهید

● نویسنده‌ای از جوانی که می‌خواهد نویسنده شود می‌پرسد اگر دیگر نتوانی بنویسی آیا می‌میری، کلاریسی من هم از شما همین را می‌پرسم؟



ضربان (دم حیات)

از بندتی و مودیانو

واز نتیجه‌گیری درباره آن پرهیز می‌کند و خواننده را در تعلیق باقی می‌گذارد. کتاب «درد قهوه» از ۴۸ فصل تشکیل شده و هر فصل عنوانی دارد.

آن چه در ادامه می‌خوانید قسمتی است از این کتاب: «هرچه پارک کلپوررو برای ما جذابیت داشت، ساحل کنار آن عجیب مهوع بود. شب‌های نادر آن‌جا که در هیچ ساحلی یافت نمی‌شد همیشه گنّث بود. آن‌جا پُر از آشغال و پس‌مانده و قوطی و بطری کشتی‌هایی بود که در خلیج لنگر انداخته بودند، و سوار بر امواج دریا پیش می‌آمدند. ساحل کلپوررو که در شرایط عادی هیچ جذابیتی نداشت، فقط روزهای خاصی ملو

از مردم و دوجرخه می‌شد. یکی از آن مواقع، زمانی بود که بالون یا همان کشتی هوایی گراف زپلین به آن‌جا آمده بود. آدم‌بزرگ‌ها مسحور آن وسیله شده بودند که مثل یک سوسیس نقره‌ای در هوا معلق مانده بود و در اولین نگاه یک چیز جادویی به‌نظر می‌آمد. برعکس، برای ما بچه‌ها چیزی کاملاً معمولی بود و این شیفتگی و حیرتِ آدم‌بزرگ‌ها مسخره بود.

فکر می‌کنم و حتی نویسم مرده‌ام.

چطور کتاب‌هایت را می‌نویسی؟

معمولا صبح زود. صبح‌ها ساعت موردعلاقه من‌اند.

کی بیدار می‌شوی؟

چهارونیم. پنج بیدار می‌شوم. می‌نشینم سبکار می‌کشم و بعد قهوه‌ای می‌خورم. وقتی می‌نویسم هر ساعتی از روز یا شب، هر چیزی که به فکر می‌رسد، یادداشت می‌کنم. باید هر روز کار کنم. ضربان، طغیان کلمات است آشوب کلمات، جنبش ناب. الهام و شهود سحرگرای است. این سیل کلمات خواننده را مفتون می‌کند و چون تخته‌پاره‌ای به این‌سو و آن‌سو می‌برد. آهنگ کلمات بوی مرگ و وداع می‌دهد و در درهم‌تپیدگی مفاهیم رمان «ضربان» نشان می‌دهد نویسنده در تلاش است در بازمانده عمر خویش معنا و معمای هستی را دریابد و نقاب از رخ مرگ بردارد. از این منظر است که نوشتن را مرگ می‌داند.

این روزها به چیزهای ساده به شکل پیچیده نگاه می‌شود.

احتمالا من ساده می‌نویسم و مسائل را بزرگ نمی‌کنم.

«ضربان» داستان مؤلف نیست، داستان آنجلاست. آنجلاهی که ناخواسته به هستی پرتاب شده است و چون کودکی به همه‌چیز عشق می‌ورزد و هرآنچه سرراهنش قرار می‌گیرد بدیع است. او می‌خواهد با نوشتن، حشرات را خشک‌شود کند اما حشراتش که توان نوشتن او را باور ندارد نظاره‌گر او است. نظاره‌گری که مفتون مخلوق خود شده و در او مستحیل می‌شود. آنجلا فریاد مخلوقی است که اگر ننویسد می‌میرد.

با هرکار ناه‌های متولد نمی‌شوید و جان نمی‌گیرید؟

خب، فعلا مرده‌ام. شاید بعدا دوباره متولد شوم اما فعلا مرده‌ام. من از کور حرف می‌زنم.

کلاریسی لیسپکتور می‌داند یک‌بار برای زندگی فراخوانده و برگزیده شده است. آنجلا نیز این را می‌داند: «باید آنجلا را مورد عفو قرار دهم. باید از سبک‌سری‌اش چشم‌پوشی کنم. آخر او به فروتنی حد خودش را می‌داند: می‌داند که تنها یک‌بار فرا خوانده و برگزیده خواهد بود. موقعش به تصمیم جناب مرگ است اما من یکی که خود از قبل حاضریراقم و کم‌وبیش در آماده‌باش فراخوانم.»

این سایه جناب مرگ است که بر سر رمان «ضربان» سنگینی می‌کند و گذر برحج ثانیه‌های بی‌امان را به رخ می‌کشد. خالق و مخلوق اسیر دست جناب مرگ‌اند، باید سیلاب کلمات را سرازیر کرد، باید مرگ را فرو کاست به زمان. اگر خواننده رمان نتواند خود را به دست این امواج کلمات بسپارد و با آنان بالاوبایین برود، به‌یقین از خواندن بازخواهد ماند. بی‌دلیل نیست که بنجامین موزر، مترجم انگلیسی آثار لیسپکتور این‌گونه او را وصف می‌کند: «کلاریسی نه ساله بود که ویرجینیا وولف سوآلی را طرح کرد که بعدها کلاریسی آن را نقل کرد؛ چه کسی باید حرارت و خشونت قلب شاعر را بسنجد زمانی که در جسم زنی گرفتار می‌شود. پدیده کلاریسی بسیار عاطفی است. ما روزی در هاروارد بودیم و دوستم آرئور گفت، بالاخره فهمیدم که کلاریسی نویسنده نیست. او کلیساست.» رمان «ضربان» (دم حیات) با ترجمه درخشان پویا رفویبی اخیرا در

نشر ناهید منتشر شده است.

در پیاده‌رو نقش زمین شده بودم. توانستم بلند شوم.

اتومبیل با انحراف ناگهانش، با سروسامانی ناشی از شکستن شیشه، به یگی از طاق‌نماهای میدان برخورد کرده بود...». بعد از آن معلوم می‌شود راننده اتومبیل یک زن است که او هم آسیب دیده است. راوی هنگام سوار شدن به اتومبیل پلیس امداد متوجه می‌شود یک پایش برهنه است و یک لنگه از کفش‌هایش گویا در صحنه تصادف جا مانده است. کم‌کم وارد حال‌وهوای غریبی می‌شویم. گویی راوی چیزهایی را درست درک نمی‌کند یا خوب به یاد نمی‌آورد. انگار زمان و اشیا در ذهنش به هم ریخته‌اند چنان‌که وقتی به لنگه‌کفش جامانده‌اش فکر می‌کند می‌گوید: «دیگر به خوبی نمی‌دانستم چیزی که جا گذاشته‌ام یک کفش است یا حیوان؛ همان سگ دوران کودکیم که وقتی در حوالی ایست، خیابان دکتر کوروزن، زندگی می‌کردم

زیر اتومبیلی رفت و له شد. همه چیز در ذهنم به‌هم ریخته بود. شاید هنگام افتادن، مجهم‌ام آسیب دیده بود.» این به‌هم‌ریختگی ذهنی و موقعیتی که راوی در آن قرار گرفته، حال‌وهوایی غریب و معماگون به فصاحت آغازین رمان می‌دهد و خواننده را کنج‌جاو می‌کند به دانستن این‌که تصادف شبانه قرار است به چه ماجرابی منجر شود.

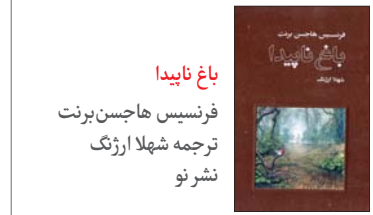
از چشم دیگران

آن‌سوی خلنگزار

● «وقتی مری لانکس را برای زندگی با شوهرعمه‌اش به ملک اربابی میزلتویت فرستادند، همه گفتند ناخوشایندترین چهره‌ای بود که تا آن زمان دیده بودند. درواقع همین‌طور هم بود. صورت ظریف ریزه‌ریزه، اندامی قلمی و لندوک، موهایش روشن تنک و ترش‌رو بود. موهایش به زردی می‌زد و چهره‌اش نیز چون در هند به دنیا آمده بود و به دلایل گوناگون مدام بیمار می‌شد، زرد می‌نمود. پدرش صاحب‌منصب انگلیسی و آدمی پرمشغله و ناخوش‌احوال بود و مادرش از زیبایی چیزی کم نداشت و فقط با رفتن به مهمانی‌ها و معاشرت با آدم‌های شاد خود را سرگرم می‌کرد و خوش می‌گذراند.» «باغ ناپیدا»ی فرنسیس هاجسن‌برنت این‌طور شروع می‌شود. این رمان این روزها با ترجمه شهلا ارزنگ توسط نشر نو منتشر شده است.

فرنسیس هاجسن‌برنت از نویسندگان انگلیسی قرن نوزدهم است که در سال ۱۸۴۹ در منچستر متولد شد. او در پنج‌سالگی پدرش را از دست داد و مادرش نگهداری پنج فرزند و از جمله او را برعهده گرفت. به همین دلیل کودکی فرنسیس هاجسن‌برنت در فقر و در محله‌های پست و محقر منچستر دوره ملکه ویکتوریا گذشت. فرنسیس بعد از چند سال و در شانزده‌سالگی‌اش به آمریکا رفت و پس از مدتی به همکاری با مجله‌ها پرداخت. داستان‌های او خیلی زود با اقبال مواجه شد و در انگلستان و آمریکا به شهرت رسید و سپس ثروت زیادی هم نصیب نویسنده شد. بخشی از آثار فرنسیس هاجسن‌برنت داستان‌هایی است که او برای کودکان نوشته و بخشی دیگر از آثارش رمان‌هایی است که برای بزرگسالان نوشته شده است. «باغ ناپیدا» را می‌توان بهترین اثر این نویسنده انگلیسی دانست. در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم: «از آغاز جهان در هر قرنی کشف‌های می‌گشفتی شده است. کشف‌های قرن گذشته از هر قرن دیگری شگفت‌آوتر بود. در قرن حاضر هنوز صدها موضوع حیرت‌آورتر رخ خواهد نمود. در آغاز انسان‌ها نمی‌پدرفتند که چیزهای نو و عجیب‌وغریب می‌تواند اتفاق بیفتد، سپس آرزو می‌کنند که رخ ندهد، پس آنگاه می‌بینند که رخ داد - و بعد از آنکه به وقوع پیوست، تمام جهان به فکر فرو می‌روند که چرا در قرن‌های قبلی رخ نداده است. از چیزهایی که انسان‌ها در قرن گذشته به کشف آن نایل شدند، افکار بود- افکار صرف- که به نیرومندی باتری‌های الکتریکی هستند که برای انسان به خوبی و سودمندی روشنی آفتاب است و به بدی و زیانباری زهر. نفوذ فکر بد در ذهن به همان خطرناکی نفوذ میکروب مخملک در بدن است. اگر اجازه دهیم که فکری پس از رسوخ در ذهن شما همانجا بماند، شاید نا زمانی که زنده هستید هرگز نتوانید از شر آن خلاص شوید. تا زمانی که ذهن مری‌خانم از افکار ناخوشایند نسبت به خود بی‌علاقگی و برداشت خشنش نیست به آدم‌ها نباشته بود، وخامت حالش و تیرگی روابطش با چیزی و کسی برطرف نمی‌شود. او دختری رنگ‌پریده و زردرو، ناخوش‌احوال و بی‌حوصله، و کودکی مفلوک و بدبخت بود.»

«باغ ناپییدا» در سال ۱۹۱۱ نوشته شد. در این رمان نیز مهم‌ترین ویژگی‌های ادبیات داستانی انگلستان در آن دوره دیده می‌شود. اما تجربه‌های فرنسیس هاجسن‌برنت از زندگی در منچستر، شیفلی و علاقه‌اش به باغبانی، به تیر دوست‌داشتن افسانه‌های کهن و طبیعت، و همچنین تفکراتش درباره تاثیرگذاری روان بر جسم، «باغ ناپیدا» را تبدیل به رمانی چندبعدی و خواندنی کرده است. در بخش‌های مختلفی از رمان می‌توان علاقه فرنسیس هاجسن‌برنت به باغ و باغبانی را دید. یکی از توصیفات رمان درباره یک باغ می‌خوانیم: «این باغ جذاب‌ترین و اسرارآمیزترین جایی بود که کسی بتواند تصورش را بکند. دیوارهای بلندی که محصورش کرده بودند با شاخه‌های بی‌برگ رز رونده پوشیده شده و چنان انبوه که درهم پیچیده بودند. مری لانکس می‌دانست که آنها رزند زیرا در هندوستان به فراوانی از آنها دیده بود. سرتاسر زمین پوشیده از علف‌های قهوه‌ای زمستانی بود و به‌جز آن، کپه‌کپه بته‌هایی بود که اگر خشک نشده بودند، بته‌های رز بودند. رزهای پیوندی نیز دیده می‌شد که با شاخه‌های سبدرده و پرکنده‌شان به درخت‌هایی کوچک شباهت داشتند. درخت‌های دیگری نیز در آن باغ بود، و آنچه آنجا را به عجیب‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین مکان بدل کرده بود، بته‌های رز رونده بود که همه‌جا را پوشانده بود و شاخه‌های رونده آنها چون پرده‌هایی موج‌زن آویزان بودند و در اینجا و آنجا همدیگر را قطع می‌کردند و با در هم پیچیده و پل‌هایی زیا ساخته بودند. اکنون نه برگ داشتند و نه گل، و مری می‌دانست که آنها زنده‌اند یا خشک شده و از بین رفته‌اند. اما شاخه‌های باریک خاکستری یا قهوه‌ای آنها چون شنلی از مه در همه‌جا گسترده بود - روی دیوارها، روی درخت‌ها، و حتی بر فراز علف‌های قهوه‌ای زمستانی...».



باغ ناپیدا

فرنسیس هاجسن‌برنت
ترجمه شهلا ارزنگ
نشر نو